# کُت شلوار

شهرام شفیعی
تصویرگر: مرضیه صادقی

بابا رفته بود مسافرت. داداشی گریه می‌کرد.
مامان به داداشی شیر داد. امّا داداشی باز هم گریه کرد.
مامان گفت: «دلِ داداشی، برای بابا تنَگ شده.»
من گفتم: «کاش بابا زودتر برگردد!»
داداشی به طرف کُمد، عطسه کرد.
من گفتم: «وای... باز یک عطسه‌ی جادویی!»
یک مرتبه، کت شلوار بابا از توی کُمد آمد بیرون.
داداشی خوش‌حال شد. جیغ زدوخندید.
کت شلوار گفت: «سلام... من بابایی‌ام... از مسافرت برگشته‌ام.»

من و مامان تعجّب کردیم. داداشی دست‌هایش را برای کت شلوار تکان داد.

من به کت شلوار گفتم: «نه...تو بابایی نیستی!»

کت شلوار گفت: «من بابایی‌ام! دست‌هایم راببین. این هم پاهایم!»

مامان به کت شلوار گفت: «زرنگ خان، بیا یک کم با داداشی بازی کن!»

کت شلوارآمد و داداشی را بغل کرد. خواست با او کُشتی بگیرد. اما آستین‌هایش به هم گِره خورد. پاچه‌های شلوارش هم رفت توی جیبش.

من گفتم: «حالا دیدی تو بابایی نیستی؟ دست‌های بابایی، هیچ وقت به هم گِره نمی‌خورند.»

**بعضی چیزها به هم شبیه هستند. امّا با هم برابر نیستند.**

**من و داداشی فهمیدیم که:**